

## چهارده معجزه امام محمد تقی علیه السلام

قاضی یحیی بن اکثم که از دشمنان سرسخت اهل بیت و از گرفتاران در دام عجب علم و حریصان بر مقام و مال دنیا بود می گوید....



### 1- شهادت عصا بر امامت :

قاضی یحیی بن اکثم که از دشمنان سرسخت اهل بیت و از گرفتاران در دام عجب علم و حریصان بر مقام و مال دنیا بود می گوید: روزی داخل شدم که قبر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم را زیارت کنم ، امام جواد علیه السلام را دیدم که با او راجع به مسائل گوناگونی مناظره کردم ، همه را پاسخ داد. به او گفتم : میخواهم چیزی از شما بپرسم ولی شرم دارم ، امام فرمود: من پاسخ آنرا بدون آنکه سؤال را بر زبان آوری می گویم ، تو می خواهی سؤال کنی ، امام کیست ؟ گفتم : آری به خدا سوگند سؤال همین است . فرمود: منم

گفتم : نشانه یی بر این مدعا داری ؟

در این هنگام عصایی که در دست آن حضرت بود به سخن درآمد و گفت :

ان مؤلای امام هذا الزمان و هو الحجة .

همانا مولای من حجت خدا و امام این زمان است(1).

### 2- نجات همسایه :

علی جریر می گوید: در نزد امام جواد علیه السلام نشسته بودم ، گوسفندی از خانه امام گم شده بود یکی از همسایگان را به اتهام دزدی کشان کشان به پیش آن حضرت آوردند، فرمود: وای بر شما از همسایه ما دست بردارید، گوسفند را او ندزیده الان گوسفند در فلان خانه است بروید و گوسفند را بگیرید. رفتند گوسفند را در همان خانه یافتند و صاحب خانه را گرفته ، زدند و لباسش را پاره کردند، اما او گوسفند یاد می کرد که گوسفند را ندزیده است ، او را نزد امام آوردند. امام فرمود: وای بر شما بر این شخص ستم کرده اید، گوسفند خودش به خانه او وارد شده و او اطلاعی نداشته ، آنگاه امام علیه السلام آن مرد را به نزد فراخواندند و برای دلجویی و جبران خسارت لباسش مبلغی به او بخشیدند(2)

### 3- کرامت و درخت سدر:

شیخ مفید رحمه الله در ارشاد نقل می کند، وقتی که حضرت جواد علیه السلام با همسرش فضل دختر مأمون از بغداد به مدینه مراجعه می فرمود به کوفه تشریف آوردند مردم او را مشایعت می کردند. موقع غروب به خانه مسیب رسید در آنجا فرود آمد و داخل مسجد رفت . در صحن مسجد رفت سدری بود که هنوز میوه نیاورده بود، امام کوزه آبی خواست و در پای درخت وضو گرفت و برای مردم نماز مغرب خواند. در رکعت اول سوره حمد و اذا جاء نصرالله خواند و در رکعت دوم حمد و قول هوالله خواند و پیش از رکوع قنوت گرفت ، پس رکعت سوم را خواند و تشهد و سلام گفت ، بعد از نماز مدتی مغرب را به جای آورد و تعقیب خواند و دو سجده شکر به جای آورد و از مسجد بیرون آمد زمانیکه به کنار درخت سدر رسید مردم دیدند که آن درخت میوه داد و از این جریان شگفت زده شدند از میوه آن درخت خوردند، میوه اش هسته ندارد آنگاه امام علیه السلام را تودیع نمودند(3)

### 4- وقوع زلزله با دعای امام جواد علیه السلام :

قطب رواندی نقل کرده : معصتم امام جواد علیه السلام را به بغداد دعوت کرد و دنبال بهانه ای بود که آن حضرت را مورد شکنجه و آزار قرار دهد، روزی برخی از وزرا را خواست و گفت استشهادی تهیه کنید که محمد تقی علیه السلام قصد خروج و قیام دارد و اگر به دروغ هم باشد جمعی شهادت دهند و امضاء کنند، پرونده سازی شروع و استشهاد تنظیم گردید، وقتی به اصطلاح قضایی پرونده تکمیل و کیفرخواست صادر شد و قرار گذاشتند که امام را احضار کرده و به او بگویند شما قصد شورش داری چون انکار کرد شاهدان دروغین بیایند و شهادت دهند.

مراحل طی شد و پرونده ای ساختند که جمعی از مدینه و حجاز نوشته اند که محمد تقی ابن الرضا علیهماالسلام قصد خروج دارد و برای این کار سلاح و پول فراوانی تهیه کرده و تعدادی از درباریان هم از ماجرای اطلاع دارند.

معصتم آن حضرت را خواست و گفت یا بن الرضا مگر تو قصد خروج و قیام داری ؟

امام فرمود: به خدا قسم این فکر هرگز در خاطر من نکرده زیرا علم ما نشان می دهد که چنین زمانی نخواهد آمد و من هم چنین فکر نکرده ام معصتم گفت نامه ها و استشهادات هست و فلان و فلان هم شهادت می دهند فرمود: آنها را حاضر کنید معصتم پرونده سازان را حاضر ساخت و آنان با کمال گستاخی گفتند: آری نوشته ای که خروج می کنی و ما این نامه ها را از غلامان و بستگان تو گرفته ایم که سند قطعی در پرونده است .

راوای گوید: حضرت جواد علیه السلام در ایوان قصر نشسته بود یک طرف دیگر آن شاهدان دروغ پرداز و پرونده ساز قرار داشتند در این حال که نسبت دروغ به امام دادند حضرت جواد علیه السلام سر به آسمان بلند کرد دعائی خواند ناگهان گهواره زمین تکان می خورد و معتصم و وزرای او بر خود لرزیدند و به التماس افتادند هر یک از آنها می خواست فرار کند تا از جا برمی خاستند به رو می افتادند.

دیگر قدرت بلند شدن نداشتند همه حضار مضطرب شدند و پریشان ، معتصم خود در حیرت اضطراب بود گفت : یابن رسول الله من توبه کردم آنها را هم ببخش این واقع یک صحنه سازی بیش نبود دعا کن خداوند این جنبش و زلزله را ساکت و ساکن گرداند و این مردم نابخرد را هم ببخش و از تقصیر آنان بگذر. حضرت جواد علیه السلام سر به آسمان بلند کرد دعائی خواند عرض کرد پروردگارا، تو میدانی این طبقه ضاله دشمنان تو و دشمنان من هستند از اینها درگذر، پس زلزله فرو نشست .

5- آزاد شدن اباصلت از زندان :

اباصلت هروی می گوید: وقتی که در حضور حضرت رضا علیه السلام آماده به خدمت بودم فرمود: ای باصلت : به قبه هارونیه وارد شو و از چهار گوشه گور هارون مشتی خاک بیاور، حسب الامر امام از چهار گوشه قبر وی خاک آوردم . امام علیه السلام خاک طرف در قبه را یعنی پشت سر هارون را گرفت ، بوکرد و ریخت ، فرمود: اگر بخواهند مرقد مرا پشت سر هارون حفر کنند سنگی ظاهر خواهد شد که اگر تمام کلنگداران خراسان جمع شوند نتوانند آنرا بکنند سپس خاک طرف بالا سر و پایین پای گور را گرفت و بوئید همان سخن را فرمود، آنگاه خاک پیش روی او را گرفت و فرمود: تربت من در پیش قبر اوست و مرقد مرا در آنجا تهیه خواهند کرد هنگامیکه به حفر مرقد من پرداختند به آنها بگو به اندازه هفت پله مرقد مرا حفر نمایند، آنگاه زمین را بشکافند و اگر امتناع کردند و خواستند لحدی برای من ترتیب دهند بگو لحد مرا دو ذراع و یکجوجب قرار دهند که از آن پس خدا به اندازه ای که بخواهد آنرا وسیع گرداند. در آن موقع نمی از طرف بالا سر قبر من به چشمم می رسد! این دعائی که به تو می آموزم بخوان ای جریان پیدا می کند چنانچه همه لحد را فرا می گیرد و ماهیان کوچکی در آن آب پیدا می شود بعد از آن نانی به که به تو می دهم ریز کرده در میان آن آب بریز ماهیان ریزه های نان را می خورند تا چیزی از آنها باقی نماند آنگاه ماهی بزرگی پیدا می شود و همه آن ماهیان کوچک را می بلعد چنانچه اثری از آن ماهیان باقی نمی ماند، آنگاه ماهی بزرگ از چشم ناپدید می شود در آن موقع دست بر روی آب گذارده دعائی دیگر که به تو می آموزم بخوان آب خشک می شود و اثری از تری آب در قبر مشاهده نمی شود. البته همه این دستورات را در حضور مأمون انجام خواهی داد. پس از شهادت امام رضا علیه السلام به وصیت مذکور عمل شد.

سپس مأمون از اباصلت درخواست کرد که آن دعائی را که خواندی و آن همه آثار به ظهور رسید به من بیاموز اباصلت نقل می کند گفتم : به خدا سوگند پس از خواندن بلافاصله از خاطرم محو گردید، راست گفتم لیکن مأمون باور نکرد، دستور داد مرا به زندان برده به زنجیر بستند(4).

حضرت رضا علیه السلام دفن شد و من مدت یک سال در زندان بسر بردم .پس از یک سال از تنگنای زندان و بیدار خوابی شبها به ستوه آمدم ، دعائی خواندم و برای آزادی خویش به محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم متوسل شدم و از خدا تمنا کردم به برکات آل محمد گشایش در کار من بدهد.

هنوز دعا تمام نشده بود، حضرت ابی جعفر علیه السلام منجی گرفتاران جهان وارد زندان شده فرمود: ای اباصلت از تنگنای زندان به ستوه آمده ای ؟

عرض کردم : به خدا سوگند سخت ناراحتم .

فرمود: برخیز، دست به زنجیرها زد از دست و پای من زنجیرها به زمین افتادند و بعد دست مرا گرفت از کنار مأمون زندان عبور داد در حالیکه مرا می دیدند، لیکن یارای صحبت کردن با من را نداشتند و از محل خارج شدم ، فرمود برو در امان خدا که برای همیشه نه دست مأمون به تو برسد و نه دست تو به او(5).

6- سرانجام گستاخی :

محمد بن زکریا می گوید: مأمون هر نیرنگی که داشت برای امام جواد علیه السلام بکار برد( تا آن حضرت را آلوده و دنیاطلب نشان دهد) ولی چیزی دستگیرش نشد چون عاجز شد و خواست دخترش را برای زفاف حضرت فرستد - دستور داد - دویست دختر از زیباترین کنیزان را خواسته به هر یک از آنان جامی که در آن گوهری بود بدهند که حضرت در کرسی دامادی می نشیند در پیشش دارند - و چنانکه دستور داده بود کردند - لکن امام به آنها توجهی نکرد.

مردی بود بنام مخارق که آوازه خوان ، تارزن و ضربگیر بود و ریش درازی داشت مأمون او را دعوت کرد.

مخارق گفت : یا امیرالمؤمنین اگر امام جواد علیه السلام مشغول کاری از امور دنیا باشد همانطوریکه تو می خواهی او را به دنیا مشغول می کنم . سپس در برابر امام جواد علیه السلام نشست و آوازی شروع کرد که اهل خانه دورش جمع شدند و شروع کرد به ساز زدن و آواز خواندن ، ساعتی ادامه داد.

امام جواد علیه السلام به او اعتنایی نمی فرمودند و به راست و چپ هم نگران نمی کرد سپس سرش را به طرف او بلند کرد و فرمود: ای دراز ریش از خدا بترس ، ناگهان ساز و ضرب از دستش افتاد و تا وقتی که مرد دستش کار نمی کرد.

مأمون از حال او پرسید جواب داد:

چون امام جواد علیه السلام بر من فریاد زد دهشتی به من دست داد که هرگز از آن بهبود پیدا نمی کنم (6).

7- ایمن از شر مأمون :

صفوان بن یحیی می گوید: ابونصر همدانی به من گفت که حکیمه دختر ابی الحسن قرشی که از زنان نیکوکار بود به من گفت : وقتی امام جواد علیه السلام از دنیا رفتند برای عرض تسلیت به نزد ام فضل رفتم و به او تسلیت گفتم و او را بسیار غمگین یافتم که با گریه و ناله و بی تابی خودش را می کشت (کنایه از شدت ناراحتی ) من نزد او نشستم تا مقداری ناراحتیش فرو نشست و ما مشغول سخن درباره کرم امام جواد و توصیف ایشان و بیان آنچه خداوند از عزت و اخلاص و شرافت و بزرگواری به ایشان عطا کرده بود شدیم .

ناگاه دختر مأمون (ام فضل ) گفت : آیا به تو خبر دهم از ایشان چیز عجیبی را؟

گفتم : آن چیست ؟

گفت : من زیاد به ایشان غیرت می ورزیدم و همیشه مراقب او بودم و چه بسا از او چیزی می شنیدم و به پدرم شکایت می کردم پس می گفت : دخترم تحمل کن . پس همانا او (امام جواد علیه السلام ) جگر گوشه رسول خداست روزی من نشسته بودم کنیزی وارد شد و سلام کرد.

گفتم تو کیستی ؟

گفت : من کنیزی از فرزندان عمار بن یاسر هستم و همسر ابی جعفر محمد بن علی علیهماالسلام همسر شما می باشم . پس به من مقداری حسد داخل شد که قادر به تحمل آن نبودم و تصمیم گرفتم خارج شوم و سر به بیابان بگذارم و نزدیک بود که شیطان مرا به بدی بر آن کنیز وادار نماید، پس خشم خود را فرو بردم و به او کمک کردم و لباس پوشانیدم پس زمانیکه از پیش من رفت نتوانستم بر خود مسلط شوم برخاستم و به پیش پدرم رفتم و موضوع را به او خبر دادم در حالیکه او مست لایعقل بود، پس گفت : ای غلام برای من شمشیری بیاور پس غلام شمشیر را آورد و او بر اسب سوار شد و گفت به خدا سوگند او (امام جواد علیه السلام ) را قطعه قطعه

می کنم .من زمانیکه این وضعیت را مشاهده کردم ، گفتم : انالله و انا الیه راجعون با خود و شوهرم چه کردم؟! و به صورتم سیلی می زدم پس پدرم بر محضر او (امام جواد علیه السلام ) داخل شد و همواره او را با شمشیر می زد تا قطعه قطعه کرد. سپس خارج شد و من دوان دوان پشت سر او بیرو آمدم و از اندوه و بیقراری شب را ن خوابیدم .

صبح شد و من پیش پدرم رفتم و گفتم می دانی دیشب چه کردی ؟ گفت : چه کردم ؟ گفتم ابن الرضا علیه السلام را کشتی چشمهایش اشک آلود شد و بیهوش گردید زمانیکه به هوش آمد گفت وای بر و چه می گویی؟! گفتم : بله به خدا سوگند پدر بر او وارد شدی و همواره وی را با شمشیر می زدی تا قطعه قطعه کردی پس از این خبر به شدت مضطرب و نگران شد.

پس گفت : یاسر خادم را به نزد من بیاورید.

پس زمانیکه آوردند به یاسر خادم گفت : این (ام فضل ) چه می گوید:

یاسر گفت : ای امیرالمؤمنین راست می گوید.

پس پدرم با دستش به سینه و صورتش می زد و می گفت : انالله و انا الیه راجعون هلاک شدیم ، به خدا نابود شدیم ، و تا ابد رسوا شدیم .

وای بر تو برو و ببین ماجرا از چه قرار است و سریعاً به من خبر بیاور که نزدیک است جانم از بدنم خارج شود.

پس یاسر خارج شد و من برگونه و صورتم می زدم پس خیلی زود برگشت و گفت مژده بده امیرالمؤمنین :

مأمون گفت : هر چه بخواهی مژدگانی می دهم - چه دیدی ؟ - گفت بر او وارد شدم دیدم نشسته و پیراهنی دارد که دست و پای ایشان را پوشانده به او سلام کردم و گفتم ای فرزند پیامبر دوست دارم این پیراهنت را به من هبه نمائی در آن نماز بخوانم و بوسیله آن متبرک شوم من می خواستم به بدن او نگاه کنم که آیا در آن زخم یا اثر شمشیر هست .

پس فرمود: من ترا با بهتر از آن می پوشانم گفتم : غیر از این نمی خواهم پس حضرت آن را کند پس بدن ایشان را نگاه کردم اثر شمشیر نبود پس مأمون به شدت گریست و گفت : بعد از این چیزی نماند این عبرت برای اولین و آخرین است .

سپس مأمون گفت : ای یاسر اما سوار شدنم برای رفتم به سوی او و وارد شدنم بر او یادم هست ، ولی از خارج شدنم از محضر ایشان و آنچه با ایشان کردم چیزی به یادم نمی آید و یادم نیست که چطور به مجلسم برگشتم و رفتن و برگشتم چگونه بود خداود لعنت کند این دختر را لعنتی سخت .

به نزد او (ام فضل ) برو و به او بگو پدرت می گوید: اگر بعد از این بیائی و از امام جواد علیه السلام شکایت کنی یا بدون اجازه ایشان از منزل خارج شوی از طرف او از تو انتقام می گیرم .

سپس به نزد امام جواد علیه السلام برو و از طرف من سلام برسان و ایشان بیست هزار دینار ببر و اسبی را که دیشب به آن سوار بودم به او بده و به هاشمی ها و امرا دستور بده که نزد او روند و سلام کنند.

یاسر گوید: به نزد هاشمی ها و اوامر رفتم و این موضوع را به آنان اعلام کردم و مال و اسب را برداشته و به سوی امام جواد علیه السلام رفتم و به محضر ایشان وارد شدم و سلام مأمون را ابلاغ کردم و بیست هزار دینار، را در برابر ایشان گذاشتم و اسب را به ایشان عرضه کردم آن حضرت مدتی به اسب نگاه کرد و تبسم فرمود و سپس فرمود: ای یاسر آیا عهد بین من و او چنین بود؟! پس عرض کردم : ای مولای من عتاب را کنار گذار، به خدا و حق جدت محمد صلی الله علیه و آله و سلم سوگند که مأمون از کارش هیچ نفهمیده و نمی دانست که در کدام زمین خداست و هر آینه نذر کرده و سوگند خورده که هرگز مست نشود و این مطلب را شما به روی او نیاور و او را به خاطر آنچه از او سرزده عتاب مکن .

امام فرمود: عزم من هم چنین بود.

عرض کردم : عده ای از بنی هاشم و امرا در برابر در منتظر هستند، مأمون آنها را فرستاده تا بر شما سلام کنند و وقتی که سواری می شوی به نزد وی بروی شما را همراهی نمایند و در رکابتان باشند.

امام فرمود: بنی هاشم و امرا را وارد کن مگر عبدالرحمن بن حسن . و حمزة بن حسب پس خارج شد م و آن ها را وارد کردم سلام کردند پس امام لباس خواست و پوشید و برخاست و سوار شد و بنی هاشم و امرا همراه او بودند تا به نزد مأمون آمد.

پس زمانیکه مأمون او را دید برخاست و به سوی او رفت و او را به سینه اش چسباند و به او خوشامد گفت و اجازه نداد کسی وارد شد و همینطور با او سخن می گفت .

وقتی این موضوع تمام شد. امام جواد علیه السلام فرمودند: ای امیرالمؤمنین مأمون جواب داد: لبیک و سعدیک .

امام فرمود: نصیحتی بر تو دارم آنرا بپذیر.

مأمون گفت : سپاسگزارم و از شما تشکر می کنم آن نصیحت چیست ؟

امام فرمود: شبانه از منزل خارج مشو که از این مردم منکوس و آژگون شده بر شما ایمن نیستم ، در نزد من حرزی است که با آن خود را حفظ کن و از شرور و بلاها و ناخوشایندها و آفتها و عاهات در امان باش همانطور که دیشب خدا مرا از تو نجات داد و اگر با آن حرز لشکریان روم یا بیش از آن را ملاقات نمایی یا اهل زمین بر علیه تو و برای شکست دادن به تو اجتماع نمایند با قدرت و جبروت الهی هیچ کاری نمی توانند بکنند و همینطور شیاطین جن و انس .

اگر دوست میداری بفرستم تا از جمیع آنچه گفتم و هرآنچه که از آن می ترسی در امان باشی ، این حرز بیش از حد مجرب است .

مأمون گفت : آنرا با خط خودت بنویس و برایم بفرست تا بازداشته شوم از آنچه ذکر کردی .

امام فرمود: از روی محبت و بزرگواری آنرا می فرستم .

سپس مأمو گفت : عمویت به قربانت از آنچه از من سر زد درگذر و مرا ببخش .

امام فرمود: چیزی نبود، چیزی جز خیر نبود

پس مأمون گفت : به خدا سوگند با خراج شرق و غرب به سوی خداوند تقرب می جویم و فردا که صبح می شود آنچه را مالک شده ام برای کفاره آنچه گذشت ، انفاق می کنم .

سپس مأمون گفت : ای غلام آب و غذا بیاورید و بنی هاشم را وارد کن . پس بنی هاشم داخل شدم و با مأمون غذا خوردند و به تناسب منزلت هر کدام از آنان امر کرد خلعت و جایزه دهند.

سپس به امر ابی جعفر علیه السلام گفت : در پناه خداوند برگرد و فردا آن حرز را برای من بفرست .

پس امام علیه السلام برخاست و سوار شد و مأمون دستور داد امرا همراه او سوار شوند تا منزلش ببرند.

یاسر گوید: زمانیکه امام جواد علیه السلام صبح کرد کسی را به دنبال من فرستاد و مرا خواند و پوست آهوی نازکی از من خواست و سپس با خط خود آن حرز معروف را نوشت و فرمود: یاسر آنرا در بازویش ببندد وضوی کاملی بگیرد و چهار رکعت نماز بخواند در هر رکعت فاتحه الکتاب و هفت مرتبه ایه الکرسی(7) و هفت مرتبه آیه شهدالله (8) و هفت مرتبه والشمس و هفت مرتبه واللیل و هفت مرتبه قل هو الله احد و سپس آنرا به بازوی راستش ببندد با حول الهی و قوت او در هنگام بلایا از هر چیزی که می ترسی و دوری می کند سالم می ماند(9).

ناگفته نماند که برخی در این خبر تشکیک کرده اند، لیکن مرحوم علامه مجلسی می فرمایند: به صرف استبعاد نمی توان همچون خبری که مکررا نقل شده را منع نمائیم.

از بس که کریمی و جوادی

بر دشمن خویش حرز دادی

رفع یک شبهه :

شاید به ذهن خواننده محترم بیاید که چرا حضرت جواد علیه السلام به فردی چون مأمون ستمگر حرز می دهند؟ باید توجه داشت که در اعمال حضرات معصومین علیهم السلام آنچه ملاک هست منافع اسلام و مسلمین بوده و هست و با توجه به شرایط زمان و مکان و ملاحظه نسبیت بین خلفا در تاریخ اسلام به اتخاذ مواضع شاهدیم روزی علی علیه السلام مشاورت خلفا را قبول می کند و روزی حضرت جواد علیه السلام حرز می دهد و اینها به معنای تاءیید این خلفا نمی باشد.

حرز حضرت جواد علیه السلام :

بسم الله الرحمن الرحيم ، لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظيم ، اللهم رب الملائكة والروح و النبیین و المرسلین و قاهر من فی السموات و الارضین و خالق کل شیء و مالکة ، کف عنی باءس اعدائنا و من اراد بنا سوءا من الجن و الانس فاعم الصارهم و قلوبهم واجعل بینی و بینهم حجابا و حرسا و مدفعا انک ربنا و لاحول و لاقوة الا بالله علیه توکلنا و الیه انبنا و هو العزیز الحکیم ربنا و عافنا من شر کل سوء و من شر کل دابة انت آخذ بصیتها و من شر ماسکن فی اللیل و النهار و من شر کل سوء و من شر کل ذی شر یارب العالمین و اله المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین و خص محمدا و آله باتم ذلک و لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظيم (10).

حرز دیگر آن حضرت :

یا نور یا برهان یا مبین یا منیر یا رب یا اکفی الشور و افات الدهور و اسئلک النجاة یوم ینفخ فی الصور(11).

8- طی الارض و آزادی زندانی :

شیخ مفید و طبرسی از محمد بن حسان و علی بن خالد روایت کرده اند که گفت : در آن زمان که در سامرا بودم گفتند: مردی مدعی نبوت را از شام آورده و زندانی کرده اند. شنیدن این موضوع بر من گران آمد، خواستم او را ببینم به همین خاطر به زندانبانان محبت کرده و با آن رابطه برقرار کردم تا اجازه دادند که نزد او بروم . وقتی او را دیدم بر خلاف شایعاتی که شنیده بودم وی را فردی عاقل و وارسته یافتم .

گفتم : فلانی می گویند تو مدعی نبوت هستی و به این دلیل زندانی شده ای .

گفت : هرگز، من چنین ادعایی نکرده ام ، جریان من از این قرار است که : من در موضع معروف به راءس الحسین شام که سر مبارک امام حسین علیه السلام را در آنجا گذاشته یا نصب کرده بودند مشغول عبادت بودم

ناگهان شخصی به نزد من آمد و گفت : برخیز برویم من بلند شدم و با او براه افتادم کمی راه رفتیم دیدم در مسجد کوفه هستم فرمود: اینجا را می شناسی ؟

گفتم : بله مسجد کوفه است او در آنجا نماز خواند و من هم نماز خواندم ، بعد با هم از آنجا بیرون آمدیم مقداری با او راه رفتیم ناگاه مشاهده کردم که در مسجد مدینه هستیم .

او به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم سلام کرد و نماز خواند و من هم با ایشان نماز خواندم بعد از آنجا خارج شدم ، مقداری قدم زدیم ناگاه دیدم که در مکه هستم کعبه را طواف کرد و من هم طواف کردم ؟ بنا به نقل کافی اعمال حج به جا آوردیم ( بعد از آنجا خارج شدیم چند قدمی نرفته بودیم که دیدم در جای خودم که در شام به عبادت الهی مشغول بودم هستم آن مرد رفت و من در شگفتی غوطه ور بودم که خدایا او که بود و این چه کرامتی؟! یک سال از این موضوع گذشت که دیدم باز ایشان آمد و از دیدن او شاد شدم از من خواست که با او بروم من با او رفتم همچون سال گذشته مرا به کوفه ، مدینه و مکه برد و به شام برگرداند.

وقتی خواست بروم گفتم ترا به آن خدایی که قدرت این کار را به تو داده سوگند میدهم بگو که تو کیستی ؟

فرمود: من محمد بن علی موسی بن جعفر هستم .

من این واقعه را به دوستان و آشنایان بیان کردم و ماجرا شایع شد تا اینکه مرا به اینجا آوردند و ادعای نبوت را به من نسبت دادند.

گفتم : جریان ترا به محمد بن عبدالملک زیات بیان کنم .

گفت : بگو.

من نامه ای به او که وزیر اعظم معتصم عباسی بود نوشتم و موضوع را به ایشان بازگو کردم ، او در زیر نامه من نوشته بود: نیازی به آزاد کردن ما نیست ، به آن کس که ترا از شام به کوفه و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکه بردو باز به شام برگرداند و همه این کارها را در یک شب انجام داد بگو تا از زندان آزادت نماید.

علی بن خالد می گوید: پس از مشاهده جواب نامه از نجات او ناامید شدم با خود گفتم : بروم و به ایشان دلداری دهم وقتی به زندان آمدم دیدم مأموران زندان متحیر و سرگشته به این طرف و آن طرف می دونند.

پرسیدم : موضوع چیست ؟

گفتند: آن زندانی مدعی نبوت را که به زنجیر کشیده بودیم از دیشب نیست در حالیکه درها بسته و قفلها مهر و موم است . معلوم نیست به آسمان یا زیر زمین رفته یا مرغان هوا ایشان را ربوده اند.

علی بن خالد زیدی مذهب با مشاهده این واقعه به امامت معتقد و از اعتقادی خوب برخوردار شد(12).

پی نوشتها:

- 1- فرازهایی از زیارت امام محمد تقی - مفاتیح الجنان ص 880.
  - 2- شجاع الدین ابراهیمی .
  - 3- مؤید در ص 205، مدایح و مراثی .
  - 4- اثبات الوصیه ، مسعودی ص 210 - عیون المعجزات - اصول کافی ج 1 ص 320 - ارشاد ص 318.
  - 5- اثبات الوصیه ، ص 210.
  - 6- مناقب ابن شهر آشوب - ج 4، ص 377
  - 7- اثبات الوصیه ص 210.
  - 8- بحارالانوار ج 50، ص 15.
  - 9- کافی ، ج 1، ص 492.
  - 10- روضة الواعظین مجلس 26، مناقب ج 4، ص 379.
  - 11- مناقب ج 4، ص 379 - تهذیب الاحکام شیخ طوسی - ج 6، ص 90 باب 37
  - 12- زندگانی حضرت امام جواد و جلوه های ولایت - مدرسی چهاردهی ص 23 و 22.
- نویسنده: حسین ایمانی یامچی
- منبع: زندگانی امام جواد علیه السلام